قصائِد حُب مُترجمة للفارسِية

قصَائِد حُبّ

سُرودَه هَای عَاشقَانه

شعر : سعاد الصباح

ترجمة : موسى بيدج
سمير ارشدى

قصائد حُبّ

سرودە هاى عاشقانە

شعر:

سُعاد محمد الصَّبّاح

ترجمة: موسى بيدج - سمير ارشدي

دار سعاد الصباح

للنشر والتوزيع

ناشر : مؤسسه انتشاراتى سعاد الصباح

جَميع الحُقوق محفوظَة

حق چاپ محفوظ

دار سعاد الصباح للنشر والتوزيع

ص. ب : ٢٧٢٨٠

الصفاة ١٣١٣٣ الكويت

ناشر: مؤسسة انتشارتي سعاد الصباح

كويت - صندوق پستى ٢٧٢٨٠ - الصفاة ١٣١٣٣

چاپ نخست - ١٣٨٧ / ٢٠٠٨

بسم الله الرحمن الرحيم

هذه قصائدُ حب لا حدودَ لها...
إنَّها محاولةٌ لِهَدْمِ كُلِّ الحيطانِ الحجريَّةِ التي تفصِلُ بين الأنثَى وأُنوثَتِها...
بين المـرأةِ وبـين حقِّـهـا الطبيعيّ في أن تَتَنفَّسَ... وتتكلَّمَ... وتعيش...
وإذا كان حقُّ المـرأةِ في الكـلام العاديِّ حقّاً مَرْفوضاً، ومكروهاً، ومُسْتَهْجناً في المجتمعات المُتضخِّمة الذّكورَة...
فإنّ الكـلامَ عن الحُبِّ في تِلكَ المجتمعاتِ يُعتبرُ فَضيحةً كُبرَى، وجريمةً مَوْصُوفَة.

* * *

به نام خداوند بخشنده مهربان

این سروده های عاشقانه حد ومرزی نمی شناسد
تلاشی است برای ویران کردن همه دیوارهای سنگی که میان زن و زنانگی خود فاصله می اندازد...
میان زن و حق طبیعی وی در تنفس .. سخن گفتن .. و زندگی جدایی می سازد...
و چنانچه حق زن در اظهار نظرهای معمولی درجوامعی که حس مردانگی آنها بیش از حد است مردود،مکروه و منفور باشد...
پس سخن گفتن از عشق در چنین جوامعی یك رسوایی بزرگ و جنایتی نابخشودنی شمرده می شود...

* * *

فالصـوتُ الأنثويُّ، كان خلالَ مراحلَ تاريخيةٍ طويلةٍ مُرتبـطاً بفكـرةِ العَار، والعِرْض، والشَّرف الرفيع. حتى وصـل الأمرُ ببعضِ الغلاة والمتزمِّتين إلى اعتبار صوتِ المرأةِ عَوْرةً لا يجوزُ كشفُها للسامعين.

ولقـد قاتَلَت المرأةُ طويلا لاستعادةِ صَوْتِها المحجوز عليه، والخروج من مرحلةِ الخَرَسِ الطويلة، حتى تمكّنت من إعادةِ تشغيلِ حَنْجَرتِها بعدما غطّاها الصدأ... نـتجة لعدم التدريب، وَقِلَّة الاستعمال.

إنّ الحَـجْـرَ على صوتِ المـرأةِ... ووضـعَـه «تحت الحراسة»... جعل المجتمعَ العربيّ ينطقُ بصوتٍ واحد... هو صوتُ الرجل بكل خشونَتِه، ومُلُوحته، ونَبْرَتِه المعدنيّة.

وهكـذا لم تعرف موسيقانا «نصف الصوت» أو «ربع الصوت»... وظلّت السمفونيةُ التي عَزَفها كورسُ الرجال وحدهم، «سمفونيةً ناقصة»...

* * *

صدای زنانه در مراحل تاریخی دراز مدت به عنوان یك شرافت، ناموس و حیثیت والا تلقی می شد ،و کار به جایی رسید که تعدادی از غلوکنندگان و متعصبان صدای زن را به عنوان یك عورت شمردند که کشف آن برای شنوندگان جایز نبود.

زن برای باز گرداندن صدای توقیف شده اش مبارزات بسیاری داشته تاخودرا از مرحله طولانی گنگی برهاند و سرانجام موفق شد حنجره اش را مجدداً راه اندازی کند،و زنگار آنرا بزداید ، زنگاری که ناشی از بی سوادی وبی صدایی بوده است ...

حبس صدای زن..و زیر نظرقراردادن آن.. سبب شد جامعه عرب فقط با یك صدا سخن بگوید.. آنهم صدای مردبا همه درشتی و ناهمواری، شوری ولحن فلزی آن..

بدین ترتیب موسیقی ما نیز "نصف صدا" یا "ربع صدا" را نشناخت و سمفونی که گروه مردان به تنهایی نواختند همچنان یك سمفونی ناقصی بود...

* * *

في بدايات هذا القرن، بدأت المرأةُ تَتَخَلّصُ شيئاً فشيئاً من الحجاب المفروض على وجهها...

ولكنّ الحجـابَ المفروضَ علَى «صوتها»... لم يتزحزحْ سوى سنتمترات قليلة... وظلّت المرأةُ رغم انفتاح أبواب العلم والمعـرفةِ أمامها، واتساعِ أُفقها الثقافيّ، تُعَبِّرُ عما يدور بعـالمهـا الداخـليّ بنصفِ لغةٍ... ونصف صوتٍ... ونصف حريّة.

فالمجتمعُ العربي لا يزال، رغم التحوُّلات التي طرأت على بُنْيَته، يَعْتبرُ الصوتَ النسائيّ مؤامرةً على دولةِ الرجالِ وسُلطَتهم... ويَعْتبـرُ المرأةَ «الفصيحةَ» ظاهرةً شاذةً أو مَرَضيّةً... لابدّ مَن معالجتِها بالعقاقيرِ والمضادّات الحَيويّة...

وهَكـذا ظلّ فَمُ المـرأة مختـومـاً بالشمع الأحمر، وغير صالح إلا لارتشافِ الماء، ومَضْغِ الطعام...

ومثل هذا الامتياز تتمتعُ به جميعُ الحيوانات بشكل غريزيّ...

* * *

در آغاز این قرن، زن رفته رفته از نقابی که بر چهره اش تحمیل شده بود نجات یافت...

اما حجابی که بر " صدایش " تحمیل شده جز چند سانتیمتری‌ناچیز تغییر پیدا نکرد..و زن علی رغم گشوده شدن دروازه های علم و دانش در برابرش، و گسترش افق های فرهنگی همچنان با نصف زبان، نصف صدا و نصف آزادی احساسات عالم درونی خود را بیان می کند...

بنابراین جامعه عربی علی رغم تحولاتی که در ساختارش روی داد هنوز صدای زن را یك توطئه بر دولت مردان وسلطه جویی آنان می داند.. و زن " خوش بیان" را یك پدیده ناهنجار وبیمارگونه می پندارد. که باید با انواع داروها و آنتی بیوتیك ها درمان شود...

بدین سان بود که دهان زن همچنان با موم قرمز لاك ومهر شده و جز برای نوشیدن آب و جویدن غذا مصرف دیگری ندارد...

البته همه حیوانات هم از چنین خاصیتی بطور فطری‌برخوردارند...

إنّ لُعْبةَ الحُبّ هي لُعبةٌ يقوم بها إثنان: رجلٌ... وامرأة..

فلماذا يلعب الرجلُ وحده بأوراق الحبِّ.. دون أن يُعطِيَ الفرصةَ للمرأة لتشاركَ في اللُّعبة.. وتجرّبَ حظّها؟...

لماذا يحِقُّ للرجل، حين تجتاحُه عاصفةُ الحب أن يقولَ للمرأة: «أحبُّكِ»... ولا يحقّ لها، إذا بلَّلتها أمطارُ الحب.. أن تردَّ عليه بلغةٍ، ربما تكون أكثر حرارةً وأعذبَ جَرْساً، وأشدَّ صدقاً؟؟

وإذا كانت المساواةُ البيولوجيّة غيرَ ممكنةٍ.. فلماذا لا نحقّق المساواةَ «العاطفية» على الأقل، باعتبار الحب عاطفة إنسانيّةً يشترك فيها الذكرُ والأنثى... ولا تحتمل الفَصْلَ العنصريَّ أو الجنسيّ؟

* * *

عشقبازی یك نوع بازی است که دو نفر انجام می دهند:مرد ۰۰۰و زن ۰

پس چرا مرد به تنهایی با برگ های عشق بازی می کند و هیچ فرصتی به زن نمی دهدتا در این بازی با وی شریك شود۰۰۰ و شانس خود را بیازماید۰۰؟

چرا مرد هنگامی که در معرض توفان عشق قرار می گیرد حق دارد به زن بگوید: " دوستت دارم " اما زن اگر زیر باران عشق هم خیس شود حق ندارد با زبانی که چه بسا گرمتر ، شیواتر و صادقانه ترباشد به مرد پاسخ دهد؟۰۰

اگر برابری بیولوژیك غیر ممکن باشد۰۰ پس چرا حد اقل برابری "عاطفی" را جامه عمل نپوشانیم، زیرا عشق یك عاطفه انسانی است که زن ومرد در آن شریکند۰۰ و هر گونه تبعیض نژادی و جنسیتی نمی پذیرد۰۰۰

في هذه المجموعة الشعريّة، أردتُ أن أحقّقَ نوعاً من «الاشتراكية العاطفية» بعيدا عن أيّ فكر اقطاعيّ... أو قَبَليّ.. أو احتكاريّ.. وأن استردَّ حقّي الطبيعي كأنثى في نقلِ مشاعري إلى مَنْ أحبُّه.. دون أي شعورٍ بالنقص، أو بالاضطهاد، أو بالخروج على قواعد الأخلاقِ العامة..

فالحب الكبير، لم يكن في يوم من الأيام مَناقضاً للقيم العليا، والأخلاق العامة..

إنّه حقٌّ مشروع لا يختلف عن حق الأمواج في التكسُّر.. وحق الرعود في التفجُّر.. وحق العصافير في الغناء والزقزقة..

فلماذا لا يُسْمَحُ لي أن أكونَ مَوْجَةً.. أو رعدا أو عصفورةً تغني على نافذةِ حبيبها.. دون أن تقتلها بواريدُ الصيادين؟...

* * *

در این مجموعه شعری می خواستم یك نوع " سوسیالیسم عاطفی" به دور از هر گونه اندیشه فئودالی ۰۰۰ قبیله ای یا انحصاری پیاده کنم۰ و حق طبیعی خود را به عنوان یك زن ،در انتقال احساسم به کسی که دوست دارم باز ستانم ۰۰ بدون هرگونه احساس کمبود یا ظلم یا تجاوز از ضوابط اخلاقی۰۰۰ عشق منزه درهیچ روزی منافاتی با ارزش های والا و اخلاق عمومی نداشته است۰۰۰

این یك حق مشروع است که با حق امواج در شکسته شدن۰۰ وحق رعد وبرق درمنفجر شدن ۰۰۰ وحق گنجشك ها در آواز خواندن و جیك جیك کردن تفاوتی ندارد۰۰۰

پس چرا به من اجازه نمی دهند که یك موج یا یك رعد وبرق یا یك گنجشك باشم که بر روی پنجره معشوقش آواز بخواند بدون اینکه گلوله های شکارچیان وی را به قتل برسانند۰۰؟

لقد تغزّل الرجلُ بالمرأة منذ بَدْءِ التّاريخ.. ولم يترك لها هامشاً صغيراً من الحريّة يسمحُ لها بأن تتغزَّلَ به..

أي أن المُبادَرةَ العاطفيةَ كانت دائماً في يد الرجُل.. بالاضافةِ إلى إمتيازَاتِهِ القانونيّةِ، والسياسيّةِ، والاقتصاديّةِ، والثقافيّة.

صحيحُ أن بعضَ النساءِ في تاريخنا الشعريّ قد كسرنَ هذا الاحتكارَ، كما فعلت الشاعرةُ الأندلسيةُ ولّادةُ بنتُ المستكفي، حين أعلنتْ أنّها تعيشُ حالةَ عشقٍ، وكشفَتْ أوراقَها الغراميةَ بكلِّ شجاعةٍ...

إلا أن الغزلَ النِّسائيَّ بشكل عام، ظلَّ غَزَلاً خجولاً، ومتردداً وخائفاً من لعنَة المجتمع.. وخناجر القبيلة...

مرد از آغاز خلقت با زن مغازله می کرد.. و حتی مساحت کوچکی از آزادی در اختیار همسرش نگذاشت تا اجازه پیدا کند و او نیز غزلی برا مرد بخواند..

یعنی ابتکار عمل عاطفی همواره در دست مرد بوده است ...

این علاوه بر حقوق قانونی، سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی که از آن برخوردار است.

درست است که تعـــدادی از بانوان در تـــاریخ ادبی ما این حصار را شکستند، همانگونه که ولاده بنت المستکفی شاعر زن اندلسی اعلام کردکه در حال و هوای عاشقانه بسر می برد، وبا شجاعتی تمام همه برگهای عاشقانه اش را رو کرد..

اما غزل سرایی زنانه بطور اعم ، همچنان غزلی اندك ، پر تردید و نگران از نفرین جامعه و خنجرهای قبیله باقی مانده است ..

فالمجتمع العربيُّ، رغم كلِّ مظاهرِ الحَدَاثَةِ والانْفتاحِ الثقافيّ، والحضاريّ على العالم، لا يزَال يضعِ «الفيتو» على المرأة العاشقَة، ويعتبرُها امرأةً ناشزةً يُشَكِّلُ كلامُها عن الحبِّ، خَدْشاً للحياء العام وخطرا على الأمن القوميّ.

والسؤال الذي أودُّ أن أطرحَه هنا هو:

ماهي علاقــةُ الأمن القــوميّ بقلب المــرأة، وأشــواقِهــا وأحلامِها، وأحاسيسها الأُنْثَويّةِ الطَبيعية والمشروعة؟

ثم أود أن أسأل:

لماذا لا يكونُ الرجلُ العاشقُ خطراً على الأمن القوميّ وقصائدُ الحبِّ التي يكتبُها تهديداً للسلام والأمنِ الاجتماعيّ؟

وإذا كنــا نؤمن بالديمقــراطيــة أســاســا لأنــظمتنــا السيــاسيّــة، فلمــاذا لا نطبّقُ الديمقــراطيةَ على عِلاقاتنا العاطفية أيضا؟

ولماذا نطبّق مبدأَ التمييز الجنسيّ بين الرجلِ العاشقِ.. والمرأةِ العاشقةِ؟؟

* * *

جامعه عرب علی رغم همه نشانه های مدرنیسم و بازگشایی فرهنگی وارتباط با جهان متمدن ، باز هم برای زن با محبت "وتو" قائل است، و وی را زنی ناسازگارمی داند که حرفهایش در مورد دوستی ومحبت ، حجب وحیای عمومی را خدشه دار می سازد ، و خطری برای امنیت ملی تشکیل می دهد ،
پرسشی که مایلم در اینجا مطرح کنم این است :
قلب زن ، دلتنگی ها ، رؤیاها ، و احساسات زنانگی فطری ومشروع و پاك چه ارتباطی به امنیت ملی دارد؟
می خواهم این سئوال را مطرح کنم:
چرا یك مرد عاشق خطری برای امنیت ملی به شمار نمی آید و سروده های عاشقانه ای که می نویسد تهدیدی برای صلح و امنیت اجتماعی تلقی نمی شود؟
و اگرما دمکراسی را به عنوان پایه و اساسی برای نظام سیاسی خودقبول داریم پس چرا آنرا در روابط عاطفی خود نیز اعمال نمی کنیم ؟
چرا میان مرد با محبت ،، و زن با محبت تبعیض قائل می شویم؟

.. وبعد، فهذه قصائد حب، أحاول بها أن أقيمَ «ديمقراطية عاطفية» يتساوى فيها الرجلُ والمرأةُ في حريةِ البوح، بحيث لا يحتكرُ الرجلُ وحدُه بلاغةَ الخطاب الايروتيكي، ولا تبقى المرأةُ مجردَ مستمعةٍ لاسطوانة الحبِّ التي يعزفها الرجلُ ليلا ونهارا...

إن لدى المرأة كلاما عاطفيا مخزونا منذ آلاف السنين تريد أن تقولَه...

فلسمحوا لها أن تفجِّرَ يَنابيعَها الداخلية، وتطلقَ آلاف العصافير المحبوسة في صدرها...

اسمحوا لها أن تنزعَ الأقفالَ عن فمها، وتقولَ للرجلِ الذي تحبُّه: «أحبُّكَ».. دون أن تُذبحَ كالدجاجة على قارعَةِ الطّريق.

اسمحوا لها، ولو لمرة واحدةٍ في التاريخ أن تعرفَ معنى المساواة في الحب وتستنشقَ رائحةَ الحرية...

سعاد الصباح

از این حرفها گذشته، سروده های عاشقانه را درپیش رو دارید، از طریق آن می کوشم یك " دمکراسی عاطفی" برقرار کنم که زن ومرد در آن از آزادی بیان برخودار باشند، بگونه ای که مرد به تنهایی بلاغت سخنوری را احتکار نکند و زن به یك شنونده سمفونی عشق که مرد شبانه روز آنرا می نوازد تبدیل نشود..

زن حرفهای عاطفی زیادی دارد که هزاران سال اندوخته شده است و امروزه میخواهد حرف دلش رابزند..

به او اجازه دهید چشمه های درونی اش را به جوش درآورد، و هزاران گنجشکی که در سینه اش حبس شده اند برهاند...

به او اجازه دهید قفل ها را از روی دهانش باز کند وبه همسری که دوست دارد بگوید: "دوستت دارم "...

به او اجازه دهید ولو برای یك بار در تاریخ معنای برابری در محبت را بشناسد و رایحه آزادی را استشمام کند..

سعاد الصباح

تمهيد

تعتبر الشاعرة سعاد محمد الصباح نجمة مُشرقة في سماء الحركة الشعرية في العالم العربي حيث عبّرت من خلال قصائدها عن اهم التحديات الوطنية والإنسانية التي تواجه امتها، وطالما حملت هم الإنسان و معاناته في المواقع العلمية والأدبية التي شغلتها.

وهاهي اليوم تُهدي "قصائد حب" الى ابناء "شِعب بُوان" إحدى جنائن الأرض الأربعة التي تغنّى بها المتنبي خلال اقامته في شيراز ،و الى كل الناطقين باللغة الفارسية في ارجاء المعمورة، لتعبّر عن أهمية التلاقح الأدبي و التواصل الحضاري و الثقافي بين ابناء الأمة العربية والإسلامية.

وفي خضم الإقبال المتزايد الذي تشهده الجامعات في الجمهورية الاسلامية الايرانية على دراسة اللغة العربية، وإهتمام الجامعات العربية بتدريس اللغة الفارسية وآدابها إرتأينا ترجمة هذه القصائد و طبعها باللغتين لتكون موئلاً و مرجعاً لكل الباحثين ، و لاسيما طلبة اللغة العربية في الجامعات الايرانية وطلبة اللغة الفارسية في الجامعات العربية .

و إني على ثقة بأن القصائد التي ترجمها الشاعر و الأديب موسى بيدج ستلقى اهتماماً واسعاً من قبل كل المثقفين و النقّاد .

سمير أرشدي

استاذ اللغة و الأدب الفارسي بجامعة الكويت

پیشگفتار

خانم سعاد محمد الصباح ستاره ای درخشان در آسمان شعر و ادب جهان عرب به شمار می آید، زیرا از طریق اشعارش مهمترین چالشهای انسانی وملی فراروی امت را بیان کرده، و درد ورنج انسان را در همه مراکز علمی وادبی که متصدی آن شد به تصویر کشیده است.

و امروز این شاعره عرب " سروده های عاشقانـــه" را به اهالی " شِعب بوان" یکی از چهار باغ بهشتی جهان در شیراز ،باغی که متنبی شاعر سرشناس عرب از آن تعریف کرد.و به همه فارسی زبانان جهان تقدیم می کند تا اهمیت همزیستی ادبی و گفتگوی فرهنگی میان فرزندان امت عربی و اسلامی را بیان نماید.

در راستای رویکرد دانشگاه های جمهوری اسلامی ایران به تدریس زبان قرآن و توجه چشمگیر دانشگاههای عربی به تدریس زبان فارسی دومین زبان دنیای اسلام ، برآن شدیم تا این اشعار را ترجمه و به دو زبان منتشر کنیم تا مرجعی برای همه پژوهندگان بخصوص دانشجویان زبان عربی در دانشگاههای ایران و فارسی آموزان در دانشگاههای کشورهای عربی باشد .

اطمینان دارم قصیده هایی که جناب آقای موسی بیدج شاعر و ادیب ترجمه کرده مورد توجه و اهتمام گسترده همه فرهیختگان و منتقدان قرار خواهد گرفت.

سمیر ارشدی

استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه کویت

قصيدة حب ١

عَاشقَانَةَ ى ١

اكتُبُ إليكَ هَذه الرّسالَةْ
ولا أنتظرُ جواباً عليها.
جوابُكَ لا يهُمُّ كثيراً.
المهم، هو ما أكتبُه أنا...
إنّ الكتابةَ عندي،
هي حوارٌ أقيمُه مع نفسي.
قبل أن أقيمَه معكْ...
فأنا أستطيع أن استحْضِرَك.
دون أن تكونَ حاضِراً.
وأستطيعُ أن أتلمّسكَ.
دون أن تكونَ إلى جانبِي...

این نامه را برای تو می نویسم
و به انتظار پاسخش نیستم
پاسخت برایم چندان
مهم نیست
آنچه من می نویسم
مهم است.
و نوشتن برایم
چنان گفتگویی ست
که با خود دارم
پیش از آن که با تو
داشته باشم
چرا که من می توانم تو را
احضار کنم
بی آنکه تو حضور داشته باشی
و می توانم تو را لمس کنم
بی آنکه در کنارم باشی...

لا تعتقدْ أنّني امرأةٌ خياليّةْ
أو مُتصوِّفةْ...
أو جَليديَّةُ العواطِفْ...
ولكنّني على ورقةِ الكتابةْ
أرسُمُ خطوطَ وجهكَ
كما أريدْ
وأنقّحُها كمَا أريدْ...
وأغازلها في الوقتِ الذي أريدْ...

گمان مبر که زنی
خیالاتی ام
یا درویش مآبم و یا عزلت گزیده ام و
یا احساسم یخ زده است!
نه ! من خطوط چهره تو را
روی کاغذ می کشم
آنگونه که پسندم باشد
و پیراسته اش می کنم
آن گونه که می خواهم
و می پرستمش
هر وقت که بخواهم.

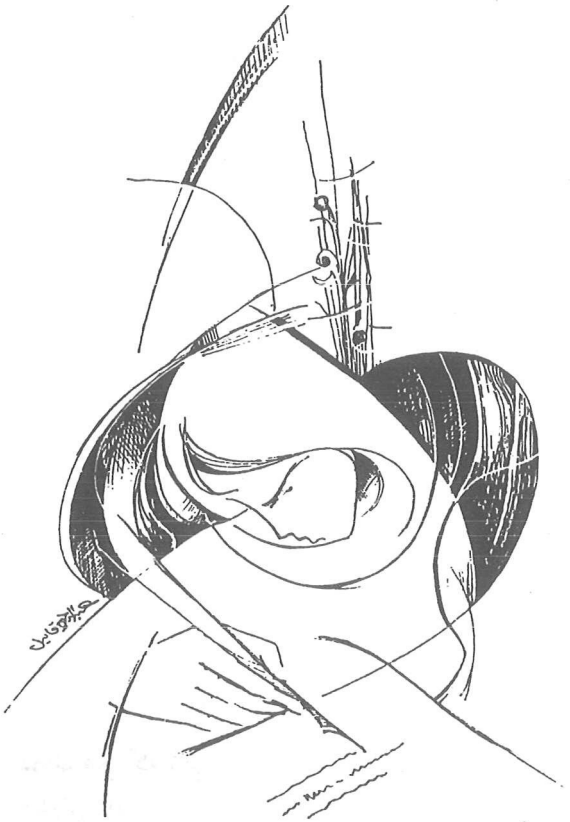

أريدُ أن أكتُبْ..
لأتخلّصَ من فيضاناتي الداخليةْ..
التي كسرت جميعَ سُدودي.
أريد أن أتَخَلّصَ من هذا الفائضِ الكهربائيّ
الذي يُحْرِقُ أعصابي..
ومن هذه البُروقِ
التي تركُضُ في شراييني
ولا تجدُ مكاناً تخرجُ منهْ...

می خواهم بنویسم
تا از سیلابهای درونم رهایی یابم
سیلابهایی
که سدهای مرا شکسته است.
می خواهم خلاص شوم
از این جریان الکتریسیته
که اعصابم را
می سوزاند
و از این برقی که در رگهایم می دود
وراه گریزی نمی یابد.

أريدُ أن أكتُبَ إليكْ...
لا لأُرْضِيَ نرجسيّتكَ، كما تَظُنّ
ولكن لأحتفِلَ
ـ ربما للمرةِ الأُولَى ـ
بميلادي كامرأةٍ عاشقةْ..
وبتفجيرِ انفعالاتي في وجهِ هذا العالَمْ.

می خواهم برایت بنویسم
نه برای ارضای غرور تو
_ آنگونه که می پنداری _
بلکه
شاید برای نخستین بار
تولدم را به عنوان زنی عاشق
و شورشم را در برابر دنیا
جشن بگیرم.

إنّ الكتابَةْ...
تبتكرُ لي جَنّاتٍ صناعيّةْ
لا أستطيع دخولَها..
وتُعطيني حرِّيةً..
لا أستطيع ممارستَها..
وتخلُقُ لي جُزُراً لا زَوَرْديّةْ..
لا أستطيعُ السفرَ إليها..
الكتابةُ إليكْ
هي صمامُ الأمانِ الذي يمنعُني من الانفجارْ
والمركبُ الوحيدُ الذي أصعدُ إليه..
حين تمضُغُني العاصفةْ...

نوشتن برایم بهشت هایی ساختگی
می آفریند
که نمی توانم درونشان راه یابم
و به من آزادی می بخشد
که توانایی تجربه کردن آنرا ندارم
و جزیره هایی لاجوردی
می آفریند
که توانایی سفر به آنجا را ندارم
نوشتن برای تو....
سوپاپ اطمینانی است که مرا از
انفجار باز می دارد.
و یگانه زورقی است که بر آن سوار می شوم
هنگامی که طوفان مرا
به کام می کشد.

أريد أن أكتُبْ..
لأدافعَ عن كلِّ شبرٍ من أنوثتي..
أقامَ به الاستعمارْ
ولم يخرجْ حتى الآنْ..
فالكتابةُ هي وسيلتي
لكسر ما لا أستطيعُ كَسْرَهْ..
من قلاعِ القرون الوُسْطَى،
وأسوار المُدُنِ المحرَّمةْ..
ومقاصِلِ محاكمِ التفتيش..

می خواهم بنویسم
تا از وجب وجب زنانگی ام دفاع کنم
که استعمار به آن راه یافته
و تا کنون بیرون نیامده است
چرا که نوشتن ابزار من است
برای شکستن
آنچه که توانایی
شکستنش را ندارم
از قلعه های
قرون وسطي
و حصار شهرهای ممنوعه
و گیوتین
دادگاههای تفتیش عقاید...

أريدُ أن أكتُبْ..
لأتحررَ من أُلوف الدّوائر والمُربّعاتْ
التي رسموها حولَ عقلي..
وأخرجَ من حزام التلوُّثْ
الذي سمَّمَ كلَّ الأنهارْ
وكلَّ الأفكارْ..
وأجهضَ ألوفَ الكُتُبْ..
وألوفَ المثقّفينْ..

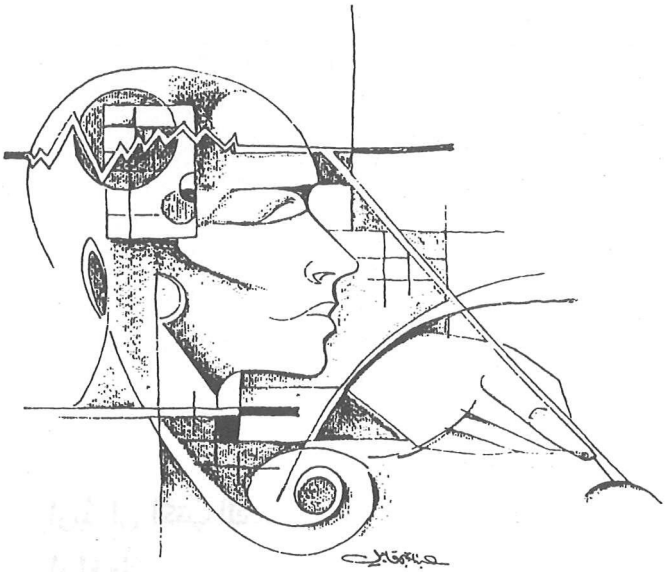

می خواهم بنویسم
تا از هزارها
دایره و مربعی
که گردا گرد عقلم
کشیده اند، رها شوم
و از محدوده آلودگی
بدر آیم.
که تمامی جویبارها را آلوده
کر ده است
و تمامی اندیشه ها را
و هزارها کتاب را سترون ساخته
و هزارها روشنفکر را.

أريدُ أن أكتبَ لكْ..
أو لغيركْ..
أو لأيّ رجُلٍ في المطْلَقْ.
أريد أن أقولَ للورقْ
ما لا أستطيعُ قولَهُ للآخرينْ..
فالآخرونَ.
منذ خمسةَ عشَرَ قرناً
يتآمرون ضدَّ الأنوثَةْ..
أريد أن أفتح ثُقْباً في لَحْمِ السماءْ.
فالمدينة التي أسكُنُها
لا تطربُ إلا لصِياحِ الدِّيكَةْ..
وصهيلِ الخُيولْ..
وشهيقِ ثيرانِ المصارعَةْ..

می خواهم برای تو یا دیگری بنویسم
و برای هر مردی
ـ به طور مطلق ـ
می خواهم به این کاغذها بگویم
آنچه که توانایی گفتنش را به دیگران ندارم
که دیگران .... پانزده قرن است
علیه جنس زن توطئه می کنند
می خواهم در گوشت آسمان شکافی ایجاد کنم
چرا که شهری که در آن
زندگی می کنم
شادمان نمی شود مگر به آواز خروس
و شیهه ی اسب
و نفس نفس زدن گاوهای مسابقه.

أريدُ أن أكتبْ..
لأستريحَ قليلاً من أقنِعَتي
ومن صُرَّةِ الجُبْن والزيتونْ
التي تحملها أمي على رأسها
من يوم تكوّر نهداها..

أريدُ أن أَبْصُقَ الحصاةَ من فمي
فليس من المعقولْ
أن أعشقَكَ هذا العشقَ الخرافيّ
ويبقى سِرُّكَ محفوظاً كالطفلِ في بطني
خمسةَ عشَرَ قرناً..

می خواهم بنویسم
تا اندکی از نقابهایم خلاصی یابم
و از بقچه ی پنیر و زیتون
که مادرم از نوجوانی تا کنون
روی سر می برد.
می خواهم سنگریزه ها را از دهانم
بیرون بریزم
زیرا عاقلانه نیست
که به این طرز افسانه ای
عاشقت شوم
و راز تو را پانزده قرن چون کودکی
در شکم داشته باشم.

لا تُؤاخِذْني..
إذا كنتُ نَزِقَةً.. وعَصَبيّةً..
ومتوحشةَ الحروفْ..
فالكتابةُ بالنسبة للرجُلْ
هي عادةٌ يوميّةٌ كالتدخينْ..
واصطيادِ السَّمكْ..

بر من خرده مگیر
اگر بی پروایم
و سرکش...و بد خط
چرا که نوشتن برای مرد ، رفتاری معمولی است
چنان سیگار کشیدن
و ماهیگیری

أما المرأةُ..
فتكتبُ بذات الطريقةْ
التي تُعطي بها طفلاً..
وبنفس الحماسة..
التي تمنحُ بها حليبَهَا.

الرجلُ يكتبُ في أوقات فراغهْ
والمرأة تكتبُ في أيّام خُصوبَتِها
واحتِشادِها بالبروقْ..
والفاكهةُ الاسَتوائيّةْ..

اما زن ، بدان گونه می نویسد
که فرزند
می زاید
و با همان شوقی
که به فرزندش شیر می دهد
مرد،
در اوقات فراغت می نویسد
و زن ،
در روزهای باروری
وقتی مالامال از آذرخش
و میوه ی تابستانی است.

سوف أبقى أصهلُ
مثل مُهْرَةٍ فوق أوراقي..
حتى أقْضُمَ الكرةَ الأرضيّةَ بأسناني
كتُفاحَةٍ حمراءْ...

* * *

من چنان مادیانی سرکش
به روی کاغذهایم
شیهه کشان می مانم
تا جایی که کره ی زمین را
چون سیبی به دندان
بگیرم.

قصیدهٔ عجب عاشقانه‌ی

تتشكَّلُ أنوثتي على يَدَيْكْ..
كما يتشكّلُ شهرُ إبريلْ
شجرةً شجرةْ..
عصفوراً عصفوراً..
قُرنْفُلةً قُرنْفُلةْ..
وكلما أحبَبْتني أكثَرْ
واهتممتَ بيَ أكثَرْ
تزدادُ غاباتي أوراقاً
وتزداد هضابي ارتفاعاً
وتزداد شفتاي اكتنازاً
ويزداد شعري جنوناً ...

به روی دستهای تو
زنانگی من
شکل می گیرد.
چنان شکل گرفتن
ماه آوریل
درخت به درخت
گنجشگ به گنجشک
میخک به میخک
و هر چه مرا بیشتر دوست بداری
و هر گاه به من بیشتر توجه کنی
جنگلهایم سبزتر
می شوند
تپه هایم بلندتر
لبهایم پرتر
و موهایم پریشانتر

على يَدَيْكْ..
أكتشِفُ للمرّةِ الأُولى
جغرافيّةَ جسدي.
تلَّةً تلَّةْ..
ينبوعاً ينبوعاً..
سحابةً سَحابةْ..
رابيةً رابيةْ..

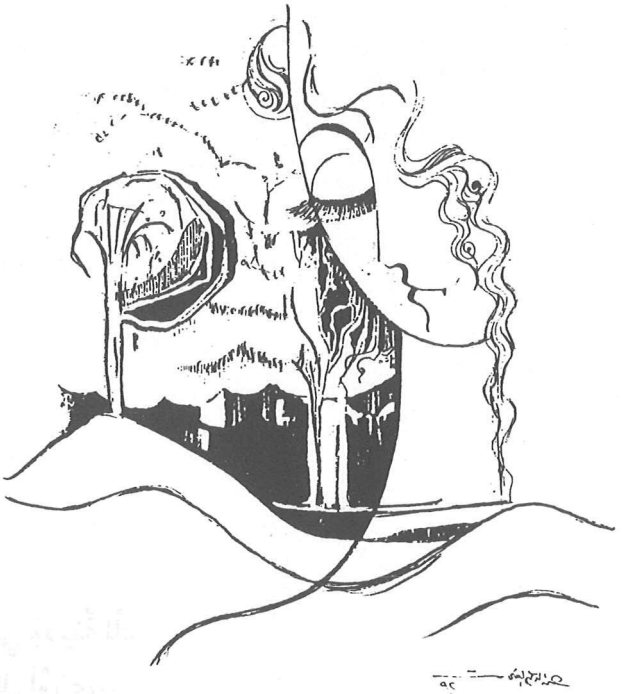

اولین بار
جغرافیای تنم را
بر روی دستهایت کشف کردم
پشته به پشته
چشمه به چشمه
ابر به ابر
تپه به تپه....

إني مَدينَةٌ لكْ
بكل لَوْزي..
وخوخي
وتُفّاحي
مدينةٌ لكْ
بكل هذا التنوُّع في أقاليمي
وكل هذه الحلاوةِ في فاكِهَتي..
مدينةٌ لكْ
بكل حبَّةِ قمحٍ تَنْبُتُ في أجفاني
وبكل لؤلؤةٍ خرافيّةٍ
تطلعُ من خُلْجاني...

من مدیون توأم
با تمام بادامها و انگورهایم
با تمام هلوها
و سیبهایم
مدیون تو
با گوناگونی سرزمینهایم (با تنوع اقلیمی)
برای گوناگونی سرزمین هایم
و تمامی این شیرینی
در میوه هایم
مدیون توأم
برای دانه ی گندمی که بر پلکهایم می روید
و مرواریدهای خیالی
که از خلیج های من ارمغان می آورند.

تتشكَّلُ أنوثتي على يَدَيْكْ
كما يتشكّل قوسُ قُزَح
بُقْعةً خضراءْ .
بُقعةً زرقاءْ.
بُقعةً بُرتُقاليّة.
وعندما تنتهي من رَسْمي
أخرجُ من بين شَفَتيكْ..
مُبَلّلةً كوردةْ..
وشفّافةً كقصيدةْ...

زنانگی من با دستهای تو شکل می گیرد.
آنگونه که رنگین کمان.
تکه ای سبز
تکه ای آبی
تکه ای نارنجی
و هنگامی که از نقاشی من
دست می کشی
از میان لبهایت
بیرون می آیم
خیس چنان که گل
و شفاف چنان که شعر.

على يَديْكْ
أدخلُ دائرةَ الحضارَةْ.
وأتربّى علَى وسائدِ حنانِك
كقطّةٍ تركيّةٍ مدلّلَةْ..
تنامُ طولَ النّهارْ
وتختبِىءُ بين ذراعَيْكَ، طولَ اللّيلْ
وترفض الخروجَ إلى الشارعْ
حتى لا تدخُلَ في علاقاتٍ عاطفيّةْ
مع القططِ الأخرى..
فتفقد دَمَها الأزْرَقْ..
وسلالاتها الملكيّةْ..
وحقَّ الإقامةِ لديكْ!!!

* * *

با دستهای تو
وارد دایره تمدن می شوم
و رشد می کنم
بر ناز بالش های محبت تو
چنان گربه ی ناز پرورده ی ترکی
که تمامی روز را می خوابد
و تمامی شب را
در میان بازوانت پنهان می شود
و رفتن به خیابان را خوش ندارد
تا با گربه های دیگر
پیوند عاطفی ایجاد نکند
چرا که خون آبی را
از دست خواهد داد.
و سلاله ی پادشاهی خویش را
و حق ماندگاری
نزد تو را.

قصیدۂ حب (۳)

عاشقانہ ی (۳)

يُذكِّرُني صوتُكَ
بصوتِ المَطرْ..
وعيناكَ الرماديّتانْ
بسماء سبتمبرْ.
وأحزانُكَ..
بأحزانِ الطيورِ الذاهبةِ إلى المَنْفَى.
يذكِّرني وجهُكَ
ببراري طفولتي
ورائحتُكْ..
برائحةِ البُنِّ في كافتيريات روما..

صدای تو برایم
یاد آور
صدای باران است
و چشمهای خاکستری تو
یادآور آسمان مهر ماه.
و اندوه تو یاد آور
اندوه پرنده هایی است که به تبعید می روند
و چهره ات برایم
یاد آور دشتهای کودکی ام
و بوی تو ....
رایحه قهوه ی کافه تریاهای رم....

ماذا أستطيع أن أفعلَ من أجلِكْ؟
أيّها الرجلُ
الذي شقّقَ شَفَتَيْه مِلْحُ البحرْ..
وطاردتْهُ سفُنُ القراصنَةْ
وتناثَرَ جسدُه على كلِّ القارّاتْ.

از دست من
برای تو چه بر می آید؟
تو که شوری دریا
لبهایت را چاک زده است.
و کشتی های دزدان دریایی
سر در پی ات نهاده اند
و پاره های تنت
بر تمامی قاره ها
منتشر شده است.

ماذا أستطيعُ أن أفعلَ من أجلِكْ؟
أيها المسافرُ..
من الشَّتاتِ إلى الشّتاتْ.
أيها الغارقُ في أمواجِ الحبرِ الأسودْ.
والمصلوبُ على وَرَق الكتابةْ..
والمطلوبُ حيّاً أو ميِّتاً
من كلِّ دكتاتوريّي العالَمِ الثالثْ..

چه می شود کرد
برای تو
ای مسافر آوارگی
تو که در امواج سیاه جوهر
غرق شده ای
و روی کاغذ نوشته ها
به دار کشیده
و دیکتاتورهای جهان سوم
تو را
زنده یا مرده ات را می خواهند.

أريدُ أن أدخُلَ
في قميصِكَ المفتوحْ..
وجُرْحِكَ المفتوح..
وأكونَ جُزْءاً
من قَلَقِكَ..
ودُوارِكَ..
ومَوتِكَ الجميلْ.

می خواهم وارد پیراهن
تو شوم...
به زخم سر باز کرده ات
و پاره ای از نگرانی و
سرگشتگی
و مرگ زیبایی تو باشم.

أريدُ أن أذهبَ معكْ..
إلـــى آخرِ الجُنونْ..
وإلـــى آخرِ التّحدِّي..
وإلـــى آخرِ أُنُوثَتي..

می خواهم
پا به پای تو باشم
تا نهایت جنون
تا نهایت عصیان
و تا نهایت زنانگی ام.

أريدُ أن أصعدَ إلى ظَهْرِ سفينَتِكْ
التي لا تعترفُ بالمرافئْ..
ولا تعترفُ بالجزُرْ..
ولا ترسُو في أيّ مكانْ.
أريد أن أُخَبِّئَكَ في صدري
عندما تشتدُّ الرّيحْ
وتعصِفُ العاصِفَةْ
فإمّا أن أَنْجُوَ مَعَكْ..
وإمّا أن أغرقَ معكْ..

* * *

می خواهم سوار کشتی تو شوم
که هیچ بندر گاهی را به رسمیت نمی شناسد
و هیچ جزیره ای ....
و در هیچ جایی لنگر نمی اندازد.
می خواهم تو را در سینه ام پنهان کنم
هنگامی که بادها در می وزند
و طوفان در می گیر د
و آنگاه
با تو به ساحل می رسم
یا با تو غرق می شوم.

قصيدة حب عاشقانة

طالما طَرَحْتُ على نَفْسي
أسئلةً طُفُولِيَّةً لا جَوابَ لها:
هل أنا حبيبتُكْ؟
أم أنا أمُّكْ؟
هل أنا مليكتُكْ؟
أم أنا مملوكتُكْ؟
هل أنا أنا؟
أم أنا أنت؟؟

همیشه
از خودم
سوالهای کودکانه می پرسم
و هیچ پاسخی نمی گیرم:
آیا من عشق توأم؟
یا مادر تو؟
شاهبانوی تو
یا کنیز تو
آیا من منم
یا من توأم؟

***

إنَّ الأمُومَة في داخِلي
تطغَى على جميع العواطفِ الأُخرى
فلماذا أخافُ عليكَ كلَّ هذا الخوفْ؟
لماذا أَمُدُّ يدي بحركَةٍ تلقائيَّةْ؟
لوضعِ شالِ الصّوفِ على رقبَتِكْ..
وإقفالِ أزرارِ معطفِكَ الجلديّ..
قبل أن تخرجَ إلى الشارعْ؟

درون من
حس مادرانه
از حس های دیگر بیشتر است
پس چرا
این همه برای تو می ترسم
و بی اختیار
شال پشمی را
دور بر گردنت مي پیچم
و دکمه های پالتوی پوستت را
مي بندم
پیش از رفتن به خیابان

لماذا كلَّما ذهبتُ إلى «خانِ الخليليّ»
أشتري لكَ كلَّ التعاويذِ الفرعَوْنيَّةْ
وكلَّ الحجاباتِ الشَّعبيّةْ..
التي تَرُدُّ عَنْكَ
زَمْهريرَ الشتاءْ..
وصقيعَ الأعْيُنِ الزّرقاءْ؟..

چرا هر گاه به "خان الخلیلی" می روم
برای تو چشم زخم های فرعونی
و داروهای سنتي می خرم
تا سرمای زمستان
و برف چشمان زاغ را
از تو دور کند

إن إحساسَ الأمومةِ نحوكْ
يدفعُني إلى ارتكابِ حَماقاتٍ
لا تتناسبُ مع وقاري
ففي بعض لَحَظاتِ التجلِّي
يخطرُ لي أن أُقصَّ لكَ أظافرَكْ...
وفي بعض لحظاتِ الوَلَهْ
يخطرُ لي أن أُجَفِّفَ شعْرَكْ
وأنتَ بين يَدَيَّ..
مُسْتَسْلِمٌ كحمامَةْ..

احساس مادرانه ام به تو
بر آنم می دارد
که دست به حماقت بزنم
رفتاری
که با وقار من
هیچ تناسبی ندارد.
گاهی بر آن می شوم
که ناخن هایت را بگیرم
و در لحظات شیدایی
می خواهم
موهایت را خشک کنم .
و تو چون کبوتری را م
در دستهایم آرام باشی .

وفي بعض لَحَظَاتِ الانخطافْ
أحملُ لك زَجاجةَ «الشامبُو»..
وأنْتَظِرْ...
حتى أعطِيَكِ الشُّعورْ
بأنّكَ أحدُ الأباطِرَةْ..

وقتی از خود بی خودم
شیشه شامپو به دست
منتظر می شوم....
تا این احساس را به تو ببخشم
که یکی از پادشاهانی.

وفي بعض لَحَظاتِ الجُنونْ
يخطُرُ لي أن أقبِّلَكَ
ووجهُكَ مغطًّى بصابون الحلاقَةْ..
وفي بعض لحظات الواقعيَّةِ الاشتراكيّةْ
أستعملُ معجونَ أسنانكَ ..
حتى أُشْعِرَكَ
أن فمي وفمَكْ...
مزرعةٌ تعاونيّة واحدةْ...

و در لحظاتی از جنون
به ذهنم خطور می کند که
تو را ببوسم
آن هنگام که صورتت پوشیده از صابون ریش تراشی شده است.
و در لحظات رئالیسم سوسیالیستی
مسواک تو را به کار می بندم
که به تو بگویم
دهان من و دهان تو
یک مزرعه ی تعاونی است.

أيُّها الديكتاتورُ الصّغيرْ
الذي يستعملُ بذكاءٍ
حَناني..
ونِقاطَ ضَعْفِي.
أيُّها الطفلُ السادِيُّ
الذي يلعبُ بأعصابي.
كما يلعبُ بطيّارةٍ من وَرَقْ..

ای دیکتاتور کوچک
که به زیرکی
از مهربانی و نقاط ضعف من
بهره می بری
ای کودک دیگر آزار
که با اعصاب من بازی می کنی
چونان کودکی
با بادبادک.

أيُّها الطفلُ الفوضويُّ
الذي عذَّبني كثيراً
وأسْعَدَني كثيراً
إنني لن أعاقبَكْ
على الأواني التي كَسَرْتَها..
وعلى الستائر التي أحْرَقْتَها..
وعلى قطَّة البيت التي خَنَقْتَها..
إنني لا ألومُكَ
على كُلِّ هذا الخراب الجميلْ
الذي أحدثتُهُ في حياتي.
ولكنَّني... ألومُ أمومَتي!!!

ای پسرک شلوغ
که مرا آزار بسیار داده ای
و شادی بسیار
تنبیهت نمی کنم
به خاطر ظرفهایی که شکسته ای
پرده هایی که سوزانده ای
و گربه ی خانگی که خفه کرده ای
من به خاطر این
همه خرابکاری زیبا
ملامتت نمی کنم
اما حس
مادری خودم را چرا.

قصيدة حب عاشقانة

عندما قررتُ أن أعاقبَكْ..
وأسافرَ إلى باريسَ وحدي.
لم أكن أعرفُ أني سأعاقِبُ نَفْسي
وأرتكبُ أكبرَ حماقاتِ عُمْري..
لم أكن أعرفُ أن باريسَ ترفُضُني وحدي..
وأنّ مصابيحَ الشوارعْ،
وأكشاكَ بَيْعِ الجرائِدْ،
وتماثيل الحدائقِ العامّة،
ستسخَرُ مِنّي..
وتطلبُ من بلديّةِ باريسَ ترحيلي..
لأنني خالفت مبادِىءَ الدستورِ الفرنسيْ.

وقتی که تصمیم گرفتم
تنبیهت کنم
و تنها به پاریس بروم
نمی دانستم
خودم را تنبیه می کنم
و بزرگترین حماقت زندگی ام را
مرتکب می شوم.
من حماقتهای زندگیم را نمی شناختم
و نمی دانستم که پاریس تنها نمی پذیردم
و چراغ خیابان هایش
کیوسک های روزنامه فروشی
و تندیس پارکها
به مسخره ام می گیرند
و از شهرداری پاریس می خواهند
که راهم ندهد
که من قانون فرانسه را
زیر پا گذاشته ام

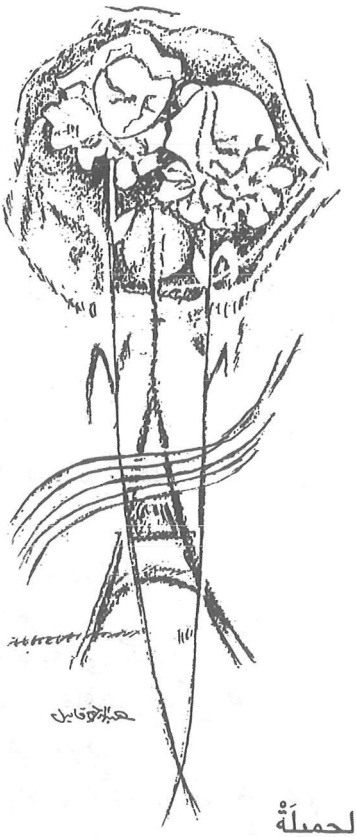

فهندسةُ باريس الجميلَةْ
لا تتقبَّلُ امرأةً تتناولُ العشاءَ وحدَها..
ولا زهرةً تتفتّح وحدها..
ولا غَيْمةً تَمطرُ وحدَها..
فباريسُ.. معزوفةٌ موسيقيّةْ
يلعبُها اثْنانْ..
وقصيدةٌ جميلَةْ
يكتُبها رجلٌ.. وامرأةْ...

چرا که معماری زیبای پاریس
نمی پسندد
هیچ زنی شامش را تنها بخورد
و هیچ شکوفه ای
به تنهایی گل بدهد.
و هیچ ابری تنها
اجازه باریدن ندارد
پاریس
قطعه ای موسیقی است
که دو نوازنده لازم دارد
و شعری زیبا
که یک زن و یک مرد
می سرایندش.

لماذا لم أقرأْ تاريخَ باريسْ
قبلَ أن أدخُلَها؟..
لماذا لم أفهمْ هندستَها المعماريَّةْ؟.
وهندستَها العاطفيَّةْ؟
لماذا لم أفهمْ
أن كلَّ شارعٍ من شوارعِها
مرصوفٌ بحجارة الحبْ؟
وأن كلَّ زهرةِ توليبٍ في حدائِقِها
هي رسِالةُ حُبْ؟

چرا پیش از ورود به پاریس
تاریخش را نخواندم
چرا هندسه ی معماری اش را درک نکردم
و هندسه ی عاطفی اش را؟
چرا درنیافتم
تمام خیابان هایش
با عشق سنگ چین شده است.
و هر شکوفه باغش
نامه ای عاشقانه است

وأنَّ كلَّ تمثالٍ من تماثيلها
منحوتٌ بيدِ الحبّ؟
وأنّ كلَّ ثوبٍ مُعَلَّقٍ في واجهاتِها
مصمَّمٌ من أجلِ الحُبّ؟
لماذا لم أحترمْ تقاليدَ هذه المدينةِ الخرافيَّة
التي أعطت العالمْ
أَوَّلَ درس من دروس الحُبّ؟
لماذا اعتَديْتُ على تناسُقِها،
وهارمونيَّتِها،
فكنتُ النَّغمةَ التي لا مَكَان لها
في الكنشرتو الكبير؟...

و هر مجسمه اش
به دست عشق تراش خورده است
و لباس ویترین ها
برای عشق دوخته شده است.
چرا به سنت های این شهر افسانه ای
احترام نگذاشتم
شهری
که به جهان اولین درس عشق را داده است؟
چرا...
به نظم و نوایش
ستم کردم
و نغمه ای شدم که درکنسرت بزرگ
جایی ندارد.

افتَحُ ستائرَ غُرفتي على باريسْ
ولكنني لا أجدُها..
هل هذه باريسُ التي عرفتُها مَعَكْ؟
أم هذه بَنْغلادشْ؟؟
هل هذه ساحةُ «الفاندومْ»؟
أم هذه ساحةُ إعدامي؟
هل هذه نوافيرُ ميدان «الكنكوردْ» ؟
أم هذه دُمُوعي؟
هل هذا قَوْسُ النصرِ العظِيمْ؟
أم هذا قَوْسُ هزيمتي؟...

پرده های اتاقم را می گشایم
اما پاریس را نمی یابم
آیا این جا پاریس است که با تو شناختم.....
یا بنگلادش است؟
آیا این میدان واندام است
یا میدان اعدام من؟
آیا این فواره ها ی میدان کنکورد است
یا اشک من؟
آیا این طاق نصرت بزرگ است
یا طاق شکست من؟

أَخْرجُ للشُّرفةِ حتى أُنْعِشَ ذاكِرَتي..
هل هذه هي مدينةُ إيلوار.. وأراغون..
وبودلير.. ورامبو...
أم هذه هيرُوشيما؟؟
هل هذه هي باريسُ التي مشَّطْتُها مَعَكْ..
شارعاً.. شارعاً..
مكتبَةً.. مكتبةً..
مُتْحَفاً.. مُتْحَفاً..
مسرحاً.. مسرحاً...
هل هذه هي باريسُ؟
التي تعلّمْتُ فيها على يَدَيْكْ
كيف اكتشفُ أبعادَ أُنوثتي
وأبعادَ حرِّيتي؟؟

به ایوان می روم تا حافظه ام را
تازه کنم .
آیا این شهر ایلوار
آراگون و
رمبواست
یا هیروشیما؟
آیا این جا پاریس است که گیسوانش را
خیابان به خیابان
کتابخانه به کتابخانه
موزه به موزه
تئاتر به تئاتر با تو شانه زدم
آیا این جا همان پاریس است
که با تو آموختم
ابعاد زنانگی خویش را کشف کنم
و ابعاد آزادی ام را؟

لا تسْأَلْني عن تفاصيل رِحْلتي الباريسيَّةْ
إذ لم يكُنْ هناكَ رحلةٌ...
ولا مَنْ يرحَلُونْ..
فمن مطار «شارل ديغُولْ»
إلى غُرْفَتي في الفندقْ..
ومن غُرْفَتي في الفندقْ..
إلى مطار «شارل ديغُولْ»..
هذا هو مخطَّطُ الرحلة الفاشلةْ..
ـ ماذا فعلتِ؟ لم أفعلْ شيئاً.
ـ هل اشتريتِ ثياباً جديدةً؟ لم أشترِ شيئاً..
ـ هل اشتريتِ عطوراً؟ لم أشترِ شيئاً..

از جزئیات سفرم به پاریس
چیزی نپرس
چرا که
نه سفری در میان بود و
نه مسافری.
از فرودگاه شارل دو گل
تا اتاقم در هتل
و از اتاقم در هتل تا فرودگاه شارل دوگل
تمام این سفر شکست خورده ام
همین بود
چه کردی؟
هیچ
لباس جدیدی خریدی؟
نه !
عطری خریدی؟ نه !

ـ مع مَنْ تناولتِ العَشاءَ ليلةَ السبتْ؟
ـ مع الأشباحْ...
ـ مع من رقصْتِ؟
مع الأشباحِ أيضاً...
ـ ماذا فعلْتِ إذَنْ؟
ـ شَتَمْتُ نَفسي.. وشَتَمْتُكَ.. وشَتَمْتُ
فولتير.. وروسو.. وفيكتور هوغو...
وذرفْتُ دَمْعةً على شهيدةِ العشقِ الإلَهي،
صديقتِي.. ماري أنطوانيتْ...

شب شنبه با چه کسی شام خوردی؟
با اشباح
با چه کسی رقصیدی؟
باز هم با اشباح
پس چه کردی؟
به خودم ناسزا گفتم
به تو
به ولتر ، روسو.، ویکتور هوگو.
و بر کشته ی عشق الهی
دوستم ؛ ماری آنتوانت، قطره اشکی ریختم.

قَرَعْتُ الجَرسْ..
وطلبتُ عَشاءً لشَخْصٍ واحِدْ..
نَظرَ النادِلُ إليَّ بإشفاقْ
وقال لي بتهذيبٍ جمّ
ولغةٍ فرنسيّةٍ راقيةْ
يا سيِّدتي:
«إنَّ امرأةً لها مثلُ عَيْنَيْكِ السوداوَيْنْ..
لا تتعشَّى وحدها في مدينَتنا...
هذا ليس من تُراث باريسْ..
ولا من أخلاقِها»
وأقفل الباب عليّ
واختَفَى في ظلامِ الممرِّ الطويلْ..

زنگ را به صدا در آوردم
و برای یک نفر شام خواستم
گارسون دلسوزانه نگاهم کرد
و خیلی مودب به زبان فرانسه ی فاخری گفت:
بانوی من ..... در شهر ما
زنی که سیاهی چشمهای تو را دارد
به تنهایی شام نمی خورد
و در را به رویم بست
و درتاریکی دالان دراز
ناپدید شد.

حاولتُ أن أشاهدَ التلفزيون الفرنسيّ
كانوا يحتفلونَ بالذكرى المائتينْ
على هدمِ سجنِ الباستيلْ.
وأنا... مَنْ يهدُمُ سِجْنِي؟...
ويطلقُ سَراحي
من هذه الغرفةِ الباردةِ الجُدرانْ..
من يُخْرجني من زجاجةِ الضّجَرْ؟...

خواستم تلویزیون فرانسه را نگاه کنم
دویستمین سالگرد
فرو ریختن دیوارهای زندان باستیل را جشن گرفته بودند
اما چه کسی زندان مرا ویران خواهد کرد
و مرا از دیوارهای سرد این اتاق
نجات خواهد داد
چه کسی مرا از این بطری دلتنگی رها خواهد ساخت؟

تحاولُ مجلّةُ « باري ماتشْ»
المرميَّةُ فوق السريرْ..
أن تكسرَ عُزْلَتي
وتدخُلَ في حوارٍ حميمٍ معي
أعتذرُ منها..
لانني مُتْعَبةٌ من السَّفَرْ
وأدخُلُ في نوبةِ بُكاءْ...

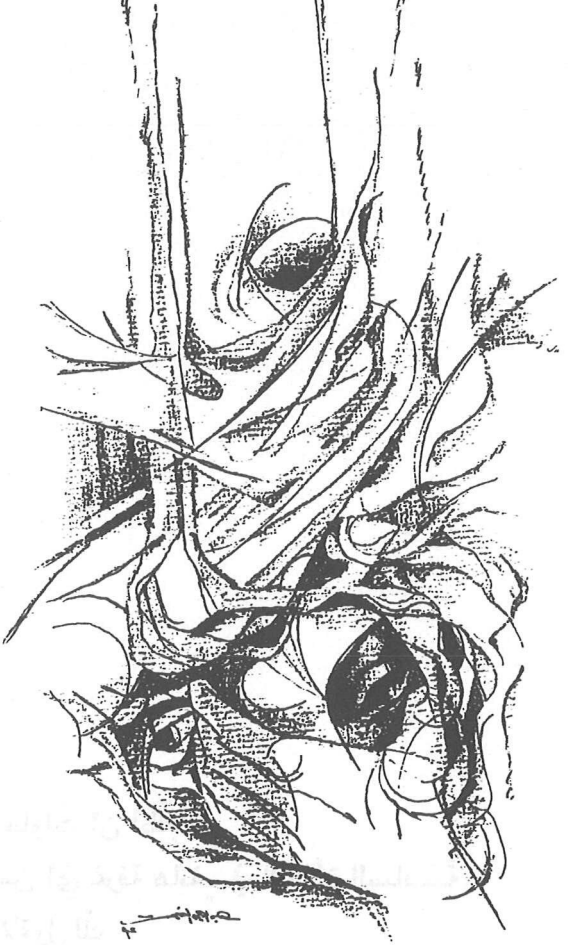

مجله ی (پاری ماچ) که بر تختم رها شده است
سعی می کند
تنهایی ام را بشکند
با من بحث داغ آغاز می کند
از او عذر می خواهم ....
چرا که سفر خسته ام کرده است
و به اشک روی می آورم....

حاولتُ أن أطلُبَكْ
من أيّ غرفةِ هَاتفٍ في الجادَّةِ السادسَةْ..
لأقولَ لكْ:
إنَّكَ مَلِكي... وحبيبي.. وشمسُ أيَّامي
ولكنني تراجعتْ..
حاولت أن أصرُخَ حتى آخرِ الصُّراخْ:
«أُحِبُّكَ»..
وأبكي حتى آخرِ البُكاءْ..
ولكنني تراجَعْتْ..

سعی کردم که از کیوسک در خیابان ششم
با تو تماس بگیرم
که به تو بگویم
تو پادشاه منی
عشق من و آفتاب روزهای منی
ولی بازگشتم
تلاش کردم با تمام قدرت
فریاد بزنم
که دوستت دارم
و سخت گریه کنم
«دوستت دارم» را
اما پشیمان شدم

حاولتُ أن أقولَ لكْ:
إنّ عُطْلَةَ نهايةِ الأسبوعْ
التي قضيتُها بعيداً عنكْ
تحوّلَتْ إلى خَنْجَرٍ في لَحْمي..
وصداعٌ يحفُرُ جَبيني.
ولكنّني.. خِفْتُ أن تزدادَ غروراً
فوق غرورِكْ..
ونرجسيّةً فوق نرجسيَّتكْ..
وتتركني مُعَلَّقةً
على حبال أحزاني...

سعی کردم بگویمت
تعطیلی آخر هفته را که دور از تو
سپری کردم
خنجری در گوشت تنم بود
و سر دردی که پیشانیم را
چون چاله ای می کند
ولی ترسیدم
که مغرور تر شوی
و خود پسندی ات ، افزون تر
و مرا حلق آویز شده
با
طناب اندوهم
رها سازی .

كنتُ أريدُ أن أكلِّمَكَ بالهاتفْ
لأقولَ لكْ
خُذْ أوّل طائرةٍ ليليّةٍ مسافرةٍ إلى باريسْ
وأَنْقِذْنِي من وَرْطَتي..
فخبزُ «الباغيتْ» بَعْدَكَ، لا يُؤكَلْ..
وقهوةُ «الاكسبرسو» بَعْدَكَ، لا تُشْرَبْ
وجريدةُ «لومند» بَعْدَكَ، لا تُقْرَأْ..
وبرجُ إيفل، فقد لياقتَهُ الجسديّة،
وانحَنى ظهرُه..
ونابليون بونابرت ، حزمَ حقائبَهُ
وغادرَ «الانفاليدْ»
والجمهوريةُ الخامسةُ لم تَعُدْ ترفَعُ أعلامَها...

می خواستم تلفنی با تو حرف بزنم
که بگویمت
با اولین پرواز امشب
به پاریس بیا
و مرا از این گرداب نجات بده
چرا که نان باگت بی تو ... خوردنی نیست
و قهوه ی اکسپرسو بی تو ... نوشیدنی نیست
و روزنامه ی لوموند بی تو ... خواندنی نیست
و برج ایفل کمرش خم شده است و
دیگر زیبا نیست.
و ناپلئون بناپارت ، چمدانهایش را بسته
و انگالید را ترک کرده است.
و جمهوری پنجم دیگر پرچمهایش را بر نمی افرازد.

كنتُ أريدُ أن اعترفَ لكْ
أنني وحيدةٌ في باريسَ..
حتّى الوَجَعْ..
وضائعةٌ حتّى الوَجَعْ..
وأفتقِدُكَ حتّى الوَجَعْ..
ولكنني خشيتُ أن تَشْمَتَ بي
وترقُصَ فوق رمادي..

می خواستم برایت اعتراف کنم
در پاریس
تا مرز درد تنهایم
تا مرز درد گم شده ام
و تا مرز درد تو را کم دارم
ولی ترسیدم که مرا سرزنش کنی
و بر خاکسترم پا بکوبی...

كنت أريدُ أن أختبئَ في أشجارِ صوتِكْ
علَّهُ ينقذُني من هذا البردِ الذي يخترقُ عظامي
كنتُ أريدُ أن أتعلَّقَ بذراعَيْك
حتى أستعيدَ توازُني .
فأنا بدونكَ عصفورةٌ مكسورةُ الجناحَيْنْ
ومَرْكَبٌ يَغْرقْ..
ولكنني خِفْتُ أن تدفنَني
في ثلوج لا مبالاتِكْ
وتُقْفِلَ الخطَّ في وجهي...

می خواستم در درختان صدایت
پنهان شوم
شاید مرا از این سرما
که استخوانهایم را می شکافد
رهایی دهد.
می خواستم که بر بازوانت
بیاویزم
تا تعادلم را باز یابم
که من بی تو ، گنجشکی شکسته بالم
و قایقی در حال غرق شدن.
اما ترسیدم
در انبوه برفهای بی خیالی ات
دفن کنی
و تلفن را ــ به رویم ــ ببندی.

كنتُ أريدُ أن أخبرَكْ
أن سماءَ باريسَ لا تُمطِرُ إلا على مِعْطَفِكْ..
ولوحةَ «الموناليزا» لا تبتسمُ إلا لَكْ..
وأجراسَ كنيسة نوتردامْ
لا تقرعُ إلا عند مجيئِكْ
ومقاهي الحيّ اللاّ تيني،
ومُتْحفَ اللوفر،
ومركزَ بومبيدو ،
لا تتألَّقُ إلا بحضورِكْ.
كنتُ أريدُ أن أبوحَ لَكَ بأَسرارٍ كثيرةْ
ولكنني خِفْتُ أن تسخرَ من أفكاري
وتُقْفِلَ الخطَّ في وجهي..

می خواستم خبرت کنم
که آسمان پاریس
جز بر بارانی تو نمی بارد
و تابلوی مونالیزا لبخند نمی زند
مگر برای تو
و زنگهای کلیسای نتردام
جز برای آمدن تو
نمی نوازند.
و قهوه خانه های محله لاتین
و موزه لوور
و مرکز بومبیدو
روشن نمی شود
مگر با حضور تو....
می خواستم اسرار زیادی را
برایت فاش کنم
اما ترسیدم که اندیشه هایم
را مسخره کنی
و تلفن را ــ به رویم ــ ببندی.

كنتُ أريدُ أن أقترحَ عليكْ
أن تدعُوَني إلى ذلك المطعمِ الصغيرْ
في شارعِ امستردامْ
الذي صاغَ الأجبان الفرنسيَّةْ
على شكل سمفونيَّةْ..
ولكنني خفتُ أن تخذلَني
وتترُكَني أنام بلا عَشاءْ...

می خواستم
به تو پیشنهاد کنم
مرا به رستوران کوچک
خیابان آمستردام
دعوت کنی
همان که پنیرهای فرانسوی را به شکل یک سمفونی در آورده است
ولی ترسیدم که مسخره ام کنی
و مرا با شکم گرسنه رها کنی
تا بخوابم.

إنّ أخطرَ ما اكتشفتُهُ في رحلتي
أن باريسَ هي مِنْ حِزْبكَ انتْ...
لا مِنْ حِزْبي أنا..
فهي لا تُرَحِّبُ بي وحدي
ولا تستقبلُني على المطارْ
بالأزْهارِ الجميلةْ..
ولا تأتي لزيارتي في الفندقْ
ولا تدعُوني عندما التجيءُ إليها بمفردي.
وإنّما تُحِبُّنا معاً...

بزرگترین چیزی که در سفرم کشف کردم
این بود که پاریس نیز از مریدان توست
نه طرفداران من
چرا که او
به من تنها
خوش آمد نمی گوید
و در فرودگاه
با گلهای زیبا
به استقبالم نمی آید
و در هتل به دیدن من نمی آید
و هنگامی که به تنهایی به دیدارش می روم
دعوتم نمی کند
چرا که ما را با هم دوست دارد.

أيّها السِّيدُ الذي يلعبُ بأقْدارِي
كما يريدْ..
ويخطِّطُ لأسْفارِي
كما يُريدْ..
لقد حَمَلْتُ معي إلى باريسْ
مِلَفّاً كاملاً
لكل انْتِهاكاتِكَ ومُخالَفاتِكْ
وجرائِمك العاطفيَّةْ
ولكنَّ باريسَ مزَّقتْ أوراقي
وانحازتْ إليكْ...

آقا
که با سرنوشت من
هر گونه که می خواهی ، بازی می کنی
و برای سفرهای من به پسند خود نقشه می کشی
من پرونده قطوری را
با خودم به پاریس بردم
که از خلافکاری ها و
نقض قانون ها و
جنایت های عاطفی تو پر بود

اما پاریس
تمام کاغذهایم را پاره کرد
و به نفع تو حکم صادر کرد!

قصیدۂ حب ۶

عاشقانۂ ی ۲

أصعدُ إلي سَقْفِ القَمَرْ
لأقطُفَ لكَ قصيدةْ..
وأصعدُ إلى سَقْفِ القصيدَةْ
لأقطُفَ لكَ قمراً..
أصعدُ إلى فضاءاتٍ
لم تصعدْ إليها امرأةٌ قَبْلي.
وأرتكبُ كلاماً عن الحـبّ
لم ترتكِبْهُ سيدةٌ عربيَّةٌ قَبْلي..
ولا أظنُّ أنها سترتكبهُ بعدي!!..

بر بام ماه می شوم
تا برایت
شعری بچینم
و بر بام شعر
تا برایت
ماه
بچینم
و به جاهایی پا می گذارم
که هیچ زنی پیش از من
بالا نرفته است
و در مورد عشق
کلامی را مرتکب می شوم
که هیچ زن عربی پیش از من
مرتکب نشده است..
و گمان نمی برم هیچ زنی پس از من نیز
مرتکب شود.

أتورَّطُ معكْ
حتى نُقْطَةِ اللارُجوعْ
وأمشي معكَ بلا مظلَّةْ
تحت أمطارِ الفضيحةْ..
أذهب معكْ
إلى آخرِ نُقْطَةٍ في اللُّغَةْ
وآخرِ نُقْطَةٍ في دمي..
حتّى أستحقَّ أن أكونَ حبيبتَكْ...

به تو دچار می شوم
تا نقطه ای بی بازگشت
و با تو
بی چتر قدم می زنم
زیر باران های رسوایی
و با تو می روم
تا آخرین قطره ی خونم
تا لیاقت دلبرت شدن را بیابم.

أطيرُ ألفَ سنةٍ ضَوْئيَّةْ
حتى أحُطَّ على كَتِفَيْكْ..
وأُحلِّقُ على إرتفاع ٣٢ ألف قَدَمْ
حتى ألامسَ يدَيْكْ..
فإذا وصلْتُ إليكْ
مُهَشَّمَةً...
مُحَّطمَةً..
كقطارٍ خرجَ عن قُضبانهْ
فحاولْ أن تُلْصِقَ أجزائي.

پرواز می کنم
هزار سال نوری را
تا روی شانه های تو
و ۳۲ هزار پا
ارتفاع می گیرم
تا دستهایت را
لمس کنم
و وقتی به تو می رسم
و خرد شده و
شکسته ام
مانند قطاری که از ریل خارج شده باشد
پس تلاش کن تا قطعاتم را به هم متصل کنی.

أخرج على النَصِّ القديم للأُنوثَةْ
وأخترعُ أُنوثتي كما أريدْ..
وأحدِّدُ مكانَ شفَتَيَّ.. وألوانَ عينَيَّ.. كما أريدْ.
أخرجُ من عباءةِ عنترةَ بنِ شدّادْ
وأدخُلُ تحت عباءتِكْ...
أهرَبُ من فراشي المصنوع من وَبَر الجَمَلْ
وأستلقي على أعشابِ صدرِكْ..
أخرجُ من بطنِ الخُرافَةْ
وأسنانِ شيخِ القبيلَةْ..
وفناجينِ القهوة العربيَّةْ
وأخلعُ الحذاءَ الصينّيَّ الضيِّقْ
من عَقْلي.. ومِنْ قدميّ..
وأذهبُ معكَ إلى آخِرِ الحرِّيَّةْ...

از متن کهنه زن بودن سرباز می زنم
و زنانگی دلپسندم را خلق می کنم
جای لبم را خودم مشخص می کنم و
رنگ چشمانم را
آنگونه که می خواهم
از قبای عنتره بن شداد
خارج می شوم
و به زیر قبای تو
وارد می شوم
از رختخوابی که از موی شتر ساخته شده
بیرون می آیم
و بر سبزه زار سینه ات
دراز می کشم
از درون خرافات سر باز می زنم
و از دندانهای «بزرگ قبیله»
و از فنجانهای قهوه ی عربی
و کفش تنگ چینی را
از عقلم....
و از پایم در می آورم
و با تو تا انتهای آزادی
می روم.

أيُّها الرجلُ الذي لا يُرَى بالعَيْنِ المُجرَّدةْ
أيّها الغَجَريُّ الذي تزوَّجَ البحرَ..
وحقائِبَ السَّفَرْ..
يا الذي حبَسَني في راحَةِ يدِهِ اليُمْنَى
ووضعَ المفاتيحَ في جَيْبِهْ
إنّني أعرفُ جيداً
أنّني أقامِرُ على رجُلٍ لا يأتي..
وحصانٍ لا يَرْبَحْ...

ای مردی که با چشم عادی نمی توان
دیدت
ای کولی ، که با دریا
و چمدانهای سفر
ازدواج کرده ای
تو که در کف راست
به بندم کشیده ای
و کلید بندم را درجیب گذاشته ای
خوب می دانم
روی مردی شرط بسته ام
که نمی آید
و اسبی که مسابقه را
نمی برد

أيُّها الغامضُ كالأساطيرْ
والمُترَجْرِجُ كالزِّئبقْ..
ليس مُهِمّاً أن تتجسَّدْ
فأنا أمْضَغُكَ في أحلامي
كحبَّةِ فاكهةْ..
فيسيل السُّكرُ على جدرانِ ذاكرتي.
ليس مهمّاً أن تتجلىَّ.
فأنا أقرأُ في وحدتي خطوطَ يَديْكْ..
فأتنبَّأُ بمستقبلي..
وأشمُّ رائحةَ رُجولَتِكْ
فأُنْجِبُ عشرين طفلاً...

مهم نیست که جسمی داشته باشی یا نه
چرا که من در رویایم
مثل میوه ترا گاز می زنم
و شیرینی از دیوارهای خاطرم
سرازیر می شود.
مهم نیست که باشی یا نه
من در تنهایی ام
خطوط دستت را می خوانم
و از آینده ام
آگاه می شوم.
و رایحه مردانگی ات می نوازدم
و مادر بیست فرزند می شوم.

أيها الرجلُ الذي أوصَلَني
إلى مَرْحَلة التَّبخُّر.. والانْدِثارْ..
إنّني أحبُّكَ..
بكل عصَبيَّةِ البحرِ.. وحماقاتِهْ..
فلا تتضايقْ من انفجاراتي
إن شرَّ الأمورِ عندي، هي الوَسَطْ..
وأردأَ أنواعِ الحبِّ..
هو الحُبُّ الوسطْ..
وأجْبَنَ القصائدْ
هي التي تُمسكُ العصا من الوَسَطْ...

ای مردی که مرا به نقطه جوش
و بخار شدن رسانده ای
تو را با تمام تعصب دریا
و حماقتهایش
دوست دارم
از انفجارهای من به تنگ نیا
که به نظر من بدترین کارها
میانه روی است
و بدترین نوع عشق....
عشق حد وسط است
و ترسوترین شعرها....
شعری است که عصا را از وسط می گیرد

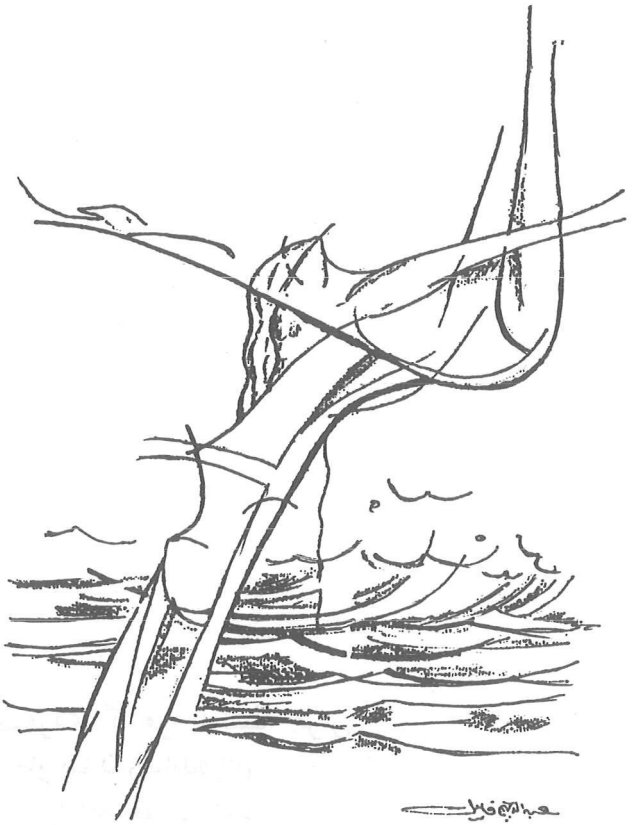

أيُّها الرجلُ المُنْهَكُ بنَرْجِسِيَّتِهْ..
والمُنْهَكُ بتعدُّدِيَّتِهْ..
لاحَظَّ لي مَعَكْ.
فإما أن أجدَكَ مُكْتَظاً بالنساءْ..
أو أجدَكَ مُكْتَظاً بالشِّعْر..
إما أن إجدَكَ نائماً مع امرأةٍ جديدةْ..
أو نائماً مع قصيدةٍ جديدَةْ...

ای مردی که غرور از پایت در آورده است
و چند گانگی ات
با تو شانسی ندارم
چرا که مدام سرت شلوغ است
یا با زنها سرگرمی
یا با شعر
گاهی با زنی تازه درمی آمیزی
گاهی با شعری تازه.

أيّها البحَّارُ الفينيقيُّ
الذي ليس لَهُ مَرافِئُ ثابتَةْ،
ولا عناوينُ ثابتةْ،
ولا وَلَاءاتٌ ثابتةْ.
لاحَظَّ لي مَعَكْ..
ففنادقُكَ دائماً محجُوزَة
وذراعاكَ دائماً محجوزتانْ
وأنا لا أُتْقِنُ فنَّ الانتظارْ...

ای دریا نورد فینیقی
که بندر ثابتی نداری
نشان ثابت
و دوستان ثابت.
با تو هیچ شانسی ندارم....
هتل های تو مدام رزرو شده اند
و بازوان تو مدام رزرو شده اند
و من منتظر بودن را
بر نمی تابم.

أيُّها الممثِّلُ الكبيرُ
الذي قتلَتْهُ نجوميَّتُهْ.
ليس لدَيَّ أمَلٌ
حتى في الحصولِ على توقيعِكْ..
فأنا أَصِلُ دائماً
بعد أن تسقُطَ الستارةْ..
وتُطْفَأَ الأنوارْ..
وينصرفَ المتفرِّجون...

ای بازیگر بزرگ
ستاره بودنت تو را کشته است.
حتی برای دسترسی به امضاء تو
امیدوار نیستم
چرا که دائما
دیر می رسم
وقتی که پرده پائین آمده
چراغ ها خاموش شده
و تماشاگران
تالار را ترک کرده اند.

قصیدۂ حب

عاشقانہ

أكتبُ هذه الرسالةَ ليدَيْك..
نعم. ليدَيْك..
فَيَداكَ هما أكثرُ مِنْكَ حناناً،
وأكثرُ فَهْماً لطبيعةِ النِّساءْ
وأسرارهِنَّ..
وعوالِمِهُنَّ الداخليَّةْ...

این نامه را برای دستهای تو می نویسم
آری دستهای تو
که دستهایت ازتو مهربانترند
و شهری تر
و احساس و
اسرار زنانه را
و دنیای درونی شان را
بیشتر درک می کنند.

إن علاقتي بيَدَيْكْ
قديمةٌ... قديمَةْ...
وإعجابي بهما، قديمٌ.. قديمْ..
بدءاً من اليومِ الذي رأيتُهما فيه
في أَحَدِ مقاهي السان جرمان في باريسْ
تجلسان وحدهُما..
وتتكلَّمانَ مرّةً مع سيجارة «القولوازْ» ..
ومرَّةً مع جريدة «الفيجاور»..
ومرَّةً مع اللا شيءْ..
وترسُمان في الفضاء خطوطاً وأشكالاً
لا تستطيعُ أن تفهمَها
سوى امرأةٍ عربيّةْ
تتسكَّعُ على أرْصِفَةِ الحزنِ.. مثلي.

پیوند من با دستهای تو
دیرینه است، دیرینه
از روزی جذبشان شدم
که آنها را
در یکی از کافه های سن ژرمن پاریس دیدم
تنها نشسته بودند
و در گفتگو
گاه با سیگار گلواز
گاه با روزنامه ی فیگارو
گاه با هیچ
و درفضا خطوط دایره ها و شکلهایی را
نقش می زدند
که کسی نمی توانست آنها را درک کند
به جز یک زن عرب
که بر پیاده روی اندوه پرسه می زند
چونان که من.

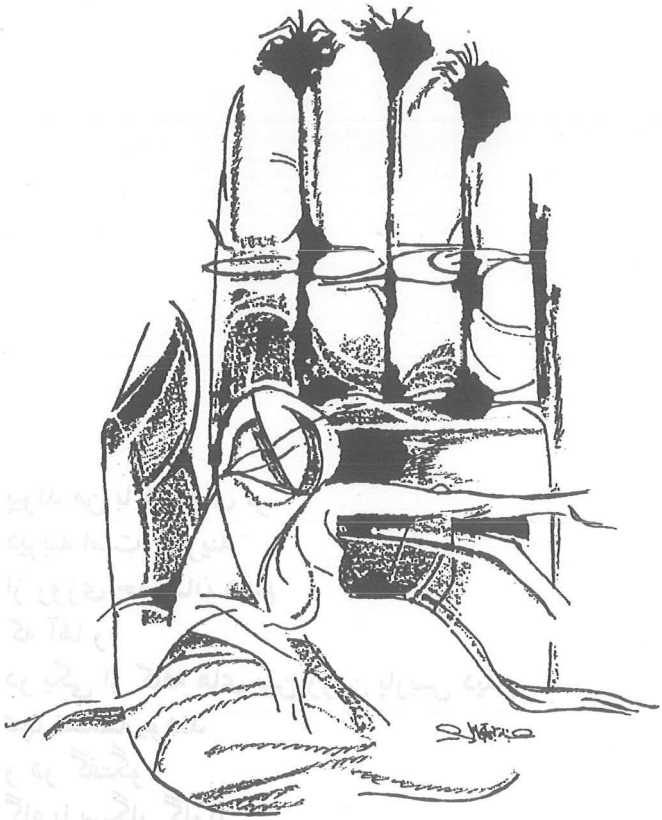

يداكَ..
هما الساحِلُ الرَّمليُّ الذي أَتمدَّدُ عليهْ
عندما تضرِبُني العاصفةْ.
وهما النَّخْلَتان اللتان أهزُّهُما
عندم يأتيني المخاضْ
فتتساقطانِ عليَّ رطباً جَنِيّا...

دستهایت
ساحل شنی
که رویش دراز می کشم
وقتی که گرد باد
به من یورش برد
و دستهایت
دو نخلند
تکانشان می دهم
هنگامی که درد زایمان به سراغم می آید
تا بر من خرمای تازه
ببارند.

أكتُبُ هذه الرسالةَ ليدَيْكْ..
لأنني مَلَلْتُ من الكتابَةِ إليكْ..
فهُما تحتفِلانِ ببريدي.
وأنتَ ترمي بريدي في سلَّةِ المُهمَلاتْ..
هما تتصرَّفان بِحَضارَهْ..
وأنتَ تتصَرَّفُ ببدائيَّهْ..
هما تفتحانِ ألف بابٍ للحوارْ
وأنتَ تُغْلِقُ في وجهي كلَّ الأبواب...

این نامه را برای دستهای تو می نویسم
که از نوشتن برای تو به تنگ آمده ام
دستهای تو برای نامه ام حرمت قائلند
و تو نامه ام را درسبد آشغال می اندازی
آنها متمدنند
و تو مثل عصر حجر رفتار می کنی.
آنها هزار در برای گفتگو می گشایند
و تو
تمامی درهای گشوده را به روی من می بندی

أحْتَمي بيدَيْكَ القويَّتَيْنْ
عندما لا أجدُ مَنْ يحميني..
وأتغطَّى بوبرهما الكثيفْ
عندما لا أجدُ مِنْ يُغطّيني..
وأَلتجِيءُ إليهما..
عندما لا أجدُ مَنْ يطعِمُني.. ويَسْقيني..

وقتی کسی را
برای حمایت خود نمی یابم
در دستهای نیرومند تو پناه می گیرم
و وقتی
کسی نیست تا مرا بپوشاند
پشمینه دستهایت را رو انداز خود می کنم
هنگامی که کسی را نمی یابم
و وقتی کسی مرا از چنگال گرسنگی و تشنگی
نجات نمی دهد
به دستهای تو پناه می برم.

يداكَ كانتا دائماً معي
في السَّراءِ والضرّاءْ
وكانتا دائماً من حِزْبي
يومَ كنتَ تُرْعِدُ.. وتُبْرِقْ..
وتتصرَّفُ كأيّ حاكمٍ عربيّ
لا يُؤمِنُ بالرأي الآخَرْ
ولا بالفِكْر الآخَرْ
ولا بالجنسِ الآخَرْ
أو كأيّ شَيْخِ قبيلَةْ
يتحدَّثُ عن الشورَى.. والتعدُّديةِ.. والحوارِ المفتوحْ.
ولكنَّهُ لا يحاورُ أحداً..
ولا يستشيرُ أحداً...

دستهایت مدام با من بوده اند
در آسایش و سختی
و مدام از هوا داران منند
هر گاه چون رعد غرش کنی
و چون فرمانروایان عرب
رفتار کنی
که نه به نظر دیگران اهمیت می دهند
نه به فکرشان
و نه به جنسان
یا چون بزرگ قبیله
که از شورا
دم می زند
و از چند حزبی
و گفتگوی آزاد
در صورتی که با هیچ کس گفتگو نمی کند
و با هیچ کس مشورت...

يَدَاكَ.. هما الكتابان الرائعان
اللذان أقرأُ فيهما قبلَ أن أنامْ...
وهما الغَابَتَانِ الكثيفتا الشَّجَرْ
التان التجيءُ إليهما في حالات اكتئابي..
وهما الخشبتان اللتان أتعلَّقُ بهما
عندما أُشْرِفُ على الغَرَقْ..
وهما المدْفأتان اللتان أتكوّم أمامَهُما
عندما تنتابُني القَشْعَريرةْ...

دستهایت
دو کتاب مقدس منند
که پیش از خواب
می خوانم
و دو جنگل پر درخت
که پناهگاه منند
در لحظه ی دلتنگی
دستهایت
دو شاخه اند
که هنگام غرق شدن
چنگشان می زنم
دو اجاقند که در کنارشان چمباتمه می زنم
وقتی احساس لرز می کنم.

يَدَاكَ كانتا دائماً
حَمامَتَيّ سَلامْ
فإذا تشاجَرْنا.. أصْلَحَتا ما بينَنا
وإذا أبكيْتَني..
كَفْكَفتا دُمُوعي...

دستهایت مدام
کبوتران صلح بوده ا ند
زمان جر و بحث
ما را آشتی می دهند
و اگر مرا بگریانی
اشکهای مرا می سترند...

إنني أزورُ يَدَيْك
عندما تكونُ خارجَ البيتْ
وأَشربُ معهما قهوةَ الصّباحْ
وأَبوحُ لهما بكل شُؤوني وشجُوني.
وأسلِّمُهما مِلَفاً كاملاً
لكلِّ الدعاوي العاطفيَّةِ التي رَفَعْتُها عليكْ..
وخسِرْتُها جميعاً...

دستهایت را ملاقات می کنم
وقتی که تو خارج از منزلی
با آنها قهوه ی صبحگاهی را می نوشم
رازم را با آنها در میان می گذارم
و تمامی دلمشغولی هایم را
به آنها گزارش کامل می دهم
از تمامی شکایت های عاطفی ام
که علیه تو تنظیم کرده ام
و به زیان من تمام شده اند.

يداكَ صديقتايَ..
قبلَ أن أكونَ صَديقتَكْ
وعلاقتي بهما،
أرقَى مِنْ عَلاقتي مَعَكْ
وأنْبَلُ من عَلاقتي مَعَكْ
وأعْمقُ جُذوراً..
فإذا قرَّرْتَ..
أن تسافِرَ إلى أيّ مكانٍ في العالمْ
فخذ جميعَ حقائبِكْ..
واتْرُكْ لي يَدَيْكْ...

دستهایت دوستان منند
پیش از آنکه با تو دوست شوم
و پیوند من با آنها
عمیق تر از
پیوند من و توست.
و پیوند من با آنها نجیبانه تر
و ریشه دارتر از پیوند من و توست.
اگر تصمیم گرفته ای که مسافرت کنی
به هرجا ی این جهان
تمام چمدانهایت را با خود ببر
و دستهایت را برایم بگذار.....

إنني لا أخلُطُ أبداً
بينَكَ وبين يدَيْكْ
فهُما مسالمتانِ.. وأنتَ عُدوانيّ
وهما متسامحتانِ.. وإنتَ متعصِّبْ..
وهما مثقّفتانِ.. وأنتَ متوسطُ الثقافةْ..
وهما مائيّتانِ.. وأنتَ متخشِّب..
إنني لا أخلُطُ أبداً
بين حداثَتهما.. وبين سلفيَّتِكْ...

من
هرگز تو و دستهای تو را
یکی نمی دانم
دستهای تو صلح طلبند تو « ستیزه جو»
دستهای تو مهربان و بخشنده اند
و تو یکدنده
دستهای تو با سوادند و تو
نیمه سواد
دستهای تو مثل آب نرمند
تو مثل چوب خشک
پس هرگز میان امروزی بودن آنها
و عقب ماندگی تو
جمع نمی بندم.

شُكْراً لأبُوَّةِ يدَيْكَ.. ياسيِّدي
شكراً لهما
إصبَعاً.. إصبَعاً..
ظِفْراً.. ظِفْراً..
شِرْياناً.. شِرْياناً..
فقد كانتا بَيْتي في زَمَنِ التّشرُّدْ
وسَقْفي في زمن العاصِفَةْ..
ووطني..
بعدما سحبُوا سجّادةَ الوطنِ مِنْ تحتي...

سرورم
از مهربانی پدرانه ی دستهایت
سپاسگذارم.....
سپاسگذارشان هستم
انگشت به انگشت
ناخن به ناخن
و رگ به رگ
چرا که زمان آوارگی
خانه ی من بودند
و لحظه های طوفانی
سر پناه من
و وقتی فرش وطن را
از زیر پای من بیرون کشیده بودند
دستهای تو میهن من بودند.

أيّها الرجل الذي أعتزُّ بصداقةِ يدَيْه..
إذا قابلتَ يدَيْك بالمصادفَةْ
في أيّ مطارٍ.. أو أيّ مَرْفأْ
أو في أيّ مَقْهىً من مقاهي الرصيفْ
فسلِّمْ لي عليهما...

ای مردی که به دوستی دستهای تو
افتخار می کنم
اگر روزی بر حسب تصادف
با دستهای خود روبرو شدی
در هر فرودگاهی ...
یا هر بندرگاه
یا در قهوه خانه ای از قهوه خانه های پیاده رو
سلامم را به آنها برسان...

قصيدة حب ٨

عاشقانه‌ی ٨

هذا يومُ قدِّيسِ الحُبّ.. فالنتاينْ
ومع احترامي لجميع القدّيسينْ
تبقَى أنتَ قدِّيسي.
ومع إحترامي لروعةِ هذا اليومِ الجميلْ
تبقَى أنتَ صانِعَ وقتي
وسيِّدَ أيامي.

امروز ، جشن عشق ، روز قدیس والنتین است
اما با تمام احترامی
که برای مقدسان قائلم
تنها قدیس من توئی
و با تمام احترامی
که برای این روز باشکوه دارم
تنها سازنده وقت من
و سرور روزهایم تویی.

الأورُبيّون أحرارٌ في اختيارِ قدِّيسهِمْ
وأنا حرَّةٌ في اختيار قدّيسي.
هم يمارسونَ عبادتَهُم على طريقتِهِمْ
وأنا أمارسُ عبادتي على طريقتي.
هم مقتنعُونَ بكراماتِ أوليائِهِمْ
وأنا مُقْتنِعةٌ بكراماتِكْ...

اروپائی ها آزادند
که قدیس شان را برگزینند
و من هم آزادم
که قدیسم را.
آنان به شیوه خود عبادت می کنند
و من هم به شیوه خودم.
آنان، کرامات اولیایشان را باور دارند
و من کرامات تو را...

هذا يومُ قدّيسي الحُبّ.. فالنّتاينْ
وسأذهبُ إلى معبدك أنتْ..
لأقدِّمَ نُذُوري..
وأُحْرِقَ بَخُوري..
وأَغْسِلَ قدمْيكَ بعطرِ النّارَنجْ.
ليس عندي مكانٌ آخرُ أذهبُ إليهْ.
فكلُّ الدُّروب توصِّل إليكْ
وكل الحمائمُ تطيرُ إالى صدْرِكْ..
وكل عشّاق العالمْ
يطلبون بَرَكاتِكْ
وينتظرونَ معجزاتِكْ...

امروز ، جشن عشق ... روز قدیس والنتین است
و من به معبد تو می روم
که نذرم را تقدیم کنم
و عودم را روشن کنم
و پای تو را با عطر نارنج بشویم.
من جای دیگری ندارم بروم
که تمام راه ها به تو ختم می شوند
و تمام کبوترها
به سینه تو پرواز می کنند
تمام عاشقان دنیا
از تو برکت می طلبند
و چشم به راه معجزه هایت نشسته اند...

هذا يومُ قدّيس الحبّ.. فالنْتاينْ..
وسأبحثُ لكَ في المكتباتْ
عن قلمٍ تُحِبُّهْ..
عن ورقٍ جميلٍ يَفْتحُ شهيَّتك للكتابةْ..
عن حقيبةٍ تحفظُ فيها أوراقَكْ..
عن إطارٍ من الفضة تضعُ فيه صُورتي..
عن مفكّرةٍ صغيرةٍ تضعُها في جيبِ سُتْرَتِك ..
وتضعُني مَعَها..
سأبحثُ لكَ عن كلِّ الأشياءْ
التي تُحرِّضُكَ على مُراسَلَتي
وتُحرِّضكَ على مُغازَلَتي...

امروز ، جشن عشق .... روز قدیس والنتین است
در کتاب فروشی ها
به دنبال قلمی می گردم
که دوست داری
و کاغذهای زیبایی
که میل به نوشتن را
در تو بر می انگیزند.
و به دنبال کیفی
که کاغذهایت را نگهداری
به دنبال قابی نقره ای
که عکس مرا در آن قاب کنی
و تقویمی کوچک
که در جیب کتت بگذاری
و مرا هم کنارش نگهداری.
و به جست و جوی هر چیزی می روم
که تو را بر انگیزد
برایم نامه بنویسی
و با من حرف عاشقانه بزنی.

هذا يومُ قدّيس الحُبّ .. فالنْتاينْ.
وسنحتفلُ بالعيدِ العاشرِ لحُبِّنا.
هل يمكنُكَ أن تتحمّلَني سنةً أُخرى؟
هل يمكنُكَ أن تتحمَّلَ أسئلتي
التي لا تنتهي؟..
وتناقُضاتي التي لا تنتهي؟..
وحماقاتي التي لا تنتهي؟..
هل يمكنكَ أن تصمُدَ سنةً أخرى؟
أمام أمواجي المُتلاطِمَةْ..
ومطالبي المستحيلَةْ..
وعاطِفَتي المُفخَّخةْ
بألفِ رطلٍ مِنَ الدّيناميتْ؟...

امروز ، جشن عشق .... روز قدیس والنتین است
و ما دهمین سال عشقمان را
جشن می گیریم
آیا می توانی
یک سال دیگر هم تحملم کنی؟
آیا می توانی
سوال های بی پایانم را
تاب بیاوری؟
تناقض های بی پایانم را
و حماقت های بی کرانم را؟
آیا می توانی یک سال دیگر هم
پیش روی موج های سهمناک من
خواسته های ناممکن
و عاشقانه هایم
که با هزار کیلو دینامیت
مین گذاری شده اند،
مقاومت کنی؟

هذا يومُ قديس الحُبِّ.. فالنْتَاينْ.
وأعترفُ أنني أتْعبتُكَ..
وأنّكَ تستحقُّ إجازَةً طويلةْ
تُرمِّمُ بها أجزاءَكَ المكسُورَةْ..
وأعصابَكَ المُحترقةْ..
ولكنْ..أين ستذهبُ من دُوني؟
أخافُ أن تقتربَ منْ البحر.. فتغرَقْ.
وأخافُ أن تذهبَ إلى الغابةْ
فيأكُلَك الذِّئبْ..
وأخافُ أن ترافِقَ النساءَ المحترفاتْ
فتفقدَ عُذْريَّتكْ...

امروز ، جشن عشق ... روز قدیس والنتین است

می دانم خسته ات کرده ام
و استحقاق
یک مرخصی طولانی را داری
که تکه پاره هایت را
و اعصاب سوخته ات را ترمیم کنی
اما بی من کجا می روی؟
می ترسم اگر نزدیک دریا بروی
غرق شوی
و اگر به جنگل بروی
گرگی تو را بخورد
و می ترسم
با زنان آن کاره طرف شوی
و طهارتت را از دست بدهی...

يا أيُّها القدّيسُ الذي عَلَّمني
أبجديَّةَ الحُبّ..
من الآلِفِ إلى الياءْ..
ورَسَمَني كقوْسِ قُزَحْ
بين الأرضِ والسماءْ..
وعلَّمني لغةَ الشجَرْ..
ولغةَ المطرْ..
ولغةَ البحرِ الزرقاءْ..
أُحبّكْ..
أُحبّكْ..
أُحبّكْ..

ای قدیسی
که الفبای عشق را
به من آموخته ای
از الف تا یا
و مرا چون رنگین کمان
میان زمین و آسمان
نقاشی کرده ای.
به من زبان درخت آموخته ای
و زبان باران
و زبان دریای آبی را
دوستت دارم
دوستت دارم
دوستت دارم .

الفهـــرس

مـــقـــدمـــة ٧

تمهـــيـــد ٢٣

القصيدة الأولى ٢٥

القصيدة الثانية ٥١

القصيدة الثالثة ٦٣

القصيدة الرابعة ٧٧

القصيدة الخامسة ٩٥

القصيدة السادسة ١٣٧

القصيدة السابعة ١٥٩

القصيدة الثامنة ١٨٧

فهرست مطالب

مقدمة ۷
پیشگفتار ۲۳
عاشقانه یك ۲۵
عاشقانه دو ۵۱
عاشقانه سه ۶۳
عاشقانه چهار ۷۷
عاشقانه پنج ۹۵
عاشقانه شش ۱۳۷
عاشقانه هفت ۱۵۹
عاشقانه هشت ۱۸۷